

واژه های لال

مهدی الماسی





واژه های لال

مهدی الماسی



شناسنامه کتاب :

واژه های لال

نویسنده : مهدی الماسی

طرح جلد : مهدی الماسی

چاپ نخست : نشر توکا _ ۱۳۷۷

شابک : ۴ - ۵ - ۶۶۴۵ - ۹۶۴

نشر الکترونیکی : ۱۳۹۳

فهرست

۶.....	بر مزار شهیدان
۹.....	خزان هجدهم
۱۳.....	هبل در کعبه
۱۷.....	من بودم و درخت
۱۸.....	حالی
۱۹.....	با من بگو چگونه بگویم
۲۲.....	تابوت کوتاه تو را
۲۴.....	شبهایی از هزار و یک شب
۲۸.....	عجیب
۳۰.....	صدای تو
۳۲.....	چار پرده
۳۴.....	و ذالنون ...
۳۶.....	هوا گرگی ست

- ۳۹..... به شهر نور.....
- ۴۲..... پنجره ها.....
- ۴۳..... هویت.....
- ۴۴..... پری.....
- ۴۶..... لاله ات لال باغ آئینت.....
- ۴۷..... زمهرت مرا شعله ور کن شبی.....
- ۴۸..... سایه ها را شست باران هماهنگی.....
- ۴۹..... پلنگ آذرخشی ست جان و تتم.....
- ۵۰..... تو را مثل یک قصه باید شنید.....
- ۵۱..... ای مثل رویاها مرا با خویش برده.....
- ۵۲..... اگرچه از تو دورم هزار سال نوری.....
- ۵۳..... همیشه شیوه ی دلبر گزینی ات زیباست.....
- ۵۴..... چون رد پا بر جاده ی تقدیر بودیم.....
- ۵۵..... اشک من رهگذر جوی تو بود.....
- ۵۶..... ویران مکن مرا و عمارت مکن مرا.....
- ۵۷..... بر گردنم زنجیر آتش را نیفکندی.....
- ۵۸..... آفتاب از باغ ماهت می توان چین.....
- ۵۹..... من که هر دم آذرخشانی میان سینه دارم.....
- ۶۰..... قصه ی زنجیر هامان قصه ی گیسوی لیلا نیست.....
- ۶۱..... می زند شتک به روی تیغ آفتاب.....
- ۶۲..... تا پا نهاد سایه ی سبزت بر آفتاب.....
- ۶۴..... او اتفاق عجیبی ست در من.....

بر مزار شهیدان

شباهنگام
بر مزار شهیدان
شمع اندوهمان می گرید
و خاکستر عاشقان را
مادران داغدار
شعله می کارند .
لاله ها فانوس به دست
عشق را بدرقه می کنند
و بی قرار
با ستارگان تنها آه می کشند .
آسمان سوگوار
مرثیه ای بلند است .
مهتاب ، دیباچه ی فراق است .

ادامه ی راه را
 رود سپید جامه نوحه می کند .
 ترجیع غم یاران است
 دریا
 چله نشین دلتنگی
 بی تاب
 با سینه ی برهنه ی شرحه شرحه اش
 دریغا که مادر
 مهتاب و رود و دریاست .



شباهنگام
 بر مزار شهیدان
 شمع اندوهمان می گرید
 و قلب اشتیاق
 در سینه ی شکیبایی می تپد .
 رخسارت
 در آبگیر دستانم می لرزد .
 قطره های اشکم را
 سر انگشتان پدر

سُبُحه می گردانند .
 سنگ تاریک تو
 سالهاست سجاده ی پدر است .
 کسی گویا نور تلاوت می کند
 تطهیر تاریکی چقدر زیباست .
 قطره ها در خویش غسل می کنند
 تا صبحدم سنگ مزارت را شستشو کنند
 تا صبحدم سنگ مزارتان را شستشو کنند
 ○

بر می خیزم
 تهی از خویش
 شرمسار
 از دریچه ی خورشید خم می شوم
 تا با تمام ستارگان عالم بگیریم .

خزان هجدهم

هفده بهار عمرم را
 به خزان هجدهم می سپارم
 وقتی که رویای رنگین درختان مسیر
 به هیاهوی باد
 پریشان می شود .
 بر غفلت هر باغ
 تاراجگر
 با خنده ای وقیح بر لب
 و دستاری
 چل تیکه در دست
 سرمست می رقصد
 آشفته گان زمین را
 نفس های سرد زمان دیگر
 دست و دلی نگذاشتست .
 آیا این راه را با برگ ها تا آخر حدیث اوراق خواهم شد ؟

شیرازه ام بگسل
که توان ماندن نیست .

دیرست که بادهای جهان
بر این درخت کهنسال می وزند
باشد که از دم سردشان
زرد بگذریم
برگریزان غریبی است آدمی !
پیشانیت
چشم انداز هر چار فصل است .
شگفتا
شگفتا

که در کشاکش پاییزی رفتن
یاران را ، بهار با گل های سرخ به آذین می آید ،
و سیب های کمال ، هماره می افتند
خورشید چنین
بر بام زوال ایستاده ست ،
وقتی غروب غربت غریبان را به غار غار غرابان باغ
قصه می کند .

○

چه بی شکیب
 می گذریم
 می گذریم
 می گذریم
 گویا قافله را یعقوبی است
 که پیوسته ی فاصله ی گام اشتران را فغان جرسی
 بیداد می کند .
 - کدام داغ در آتش نهادست نعلمان را؟
 ای مطلع همیشگی سَفَرها و سرودنها
 منزل کجاست ؟ بگو !
 که قاف تا قاف را
 به آهی
 تا آن مقام سبز
 یک مشت خاکستر کنم

○

در مجمر اندوهت اینک
ای گیسوان پر ز منجوق ستاره
شبهای یلدا را شباهنگم

۷۶۷/۸/۱

هبل در کعبه

نه عطش اسماعیلی
 نه زمزم راستی
 تلالو سراب آرزو های معلق
 سرگردان صحرای طلبی
 کجائی ؟ کیستی ؟
 نه ، نه ، تو دیگر تو نیستی .
 صفایی در نفس هایت نیست
 ورنه ابر های مهاجر به هروله
 در وزش گام هایت مفرش بی خویشی را
 می گسترده اند تا مروه
 بیهوده سعی می کنی بیهوده
 بار امانت افکندی در شوره زار کسالت
 و باقی ماند
 نعشی سنگین در مرداب حسرت

ته جرعه ای که زمینش سر می کشد .
 رویای بیداری خوابت را فرسود
 خوابگردی بستر بیداریت بود

آه اگر ابراهیم می دانست
 تبر بر شانه های تو می نهاد
 گواهی امین بر عدالت قاضیان
 و خرقه ی آتش را به گلها می بخشید
 که در این سرمای برهنه
 شور گداختن حیای عشق است
 از نگاه بتان .

نه ایستاده ، نه افتاده ، نه شکسته
 میان لحن ملامتگر امواج
 شرم مرا
 پیشانی دریا نمی تابد .
 و آفتاب
 سر می نهد به بالین پولک ستاره ای شب
 و آرام آرام می گرید

و آرام می گرید
و ابر می شکند
از طنین غرش ببری
که بر غرور مجروحم پنجه می کشد .

نشناختمت همسفر
اگر چه هم کجاوه بودیم
همراه من
کدام راه تو را می برد
که در تیه همیشه ی خویش وامانده ای .
حالیا بنگر
چگونه عمر تو را در می نوردد
دور می شوی ، کوتاه می شوی ، کوتاه
و سایه ی تاریک دراز تر از پیش
گرد تو می گردد .
ای سیراب سراب
تشنگی را دریاب
تا فوران آینه

به شکوه ی پایی که سر بر خاک می کوبد

چشمه کن کاسه ها را تا تسنیم
و از مسیل لحظات ، سنگریزه جمع کن
آن سوی چشمانت بطحاست
کعبه ای در توس
هبل صاحب آنست .

۶۸/۱/۲۹

من بودم و درخت ...

من بودم و درخت
 من بودم و درخت و سایه ی ما روی آب بود .
 من بودم و درخت و سایه و آسمان ما
 عکس درخت و سایه و آسمان ما
 توی آب بود .
 در وهم لاجورد و سایه ضرب سکه ی خورشید
 بازار گرم درخشش را
 بی تاب کرده بود
 حیرت ،
 صراف کوچک ما را آب کرده بود .

سمت رسیدن گذشتن بود
 جوباره در راه رفتن بود .

حالی

شمع ابد سوز خود را ، من قطره قطره چکیدم
 خاکستر ظلمتم را ، پیراهن شعله کردم
 - پروانه های پریشان آیا به عشق محکومند ؟
 بر ساز خاموشی من ، انگشتهایت وزیدند
 آه ای نوای مخالف سوز و گدازم در آمد
 - چون نغمه های فراموش در چنگت آیا اسیرم ؟

در فرصت تنگ لبهایت
 آهم بکش تا نمیرم
 زلف شبانه را رها گردان
 حالی
 هلال غرق شبگیرم .

با من بگو چگونه بگویم

در سایه ی مجنون
بید در حیات
افتاده واژگون
چون واژه ی گناه
مردی که راه آسمانش
در لابلای بالهای جبرئیل پنهان است
مردی که پلکان بام خود است
حالی نگاه کن چگونه
در حسرتی شگفت
یک کاسه ی اندوه
سر می کشد به شادی سرنوشت
سنگ آینه ای که داغ شکست
موج می زند روی پیشانیش .

در روبروی جهان ایستاده ام
 با حالتی یتیم
 و زمان از دست رفته را
 دریوزه می کنم .
 اینجا کرامت
 بیداد می کند
 اینجا

بر شانه های شکسته می بخشد
 پاییز جبه ی رنگین خویش را
 من برگ برگ
 در خاطرات باد
 فراموش می شوم آیا ؟
 طرفه بهانه ایست
 سرتاسر حیات .

پیچیده ای صدای مرا در خز نفسهایت
 وقتی که بقچه ی خاموشی
 چون غنچه های باغ تو باز می شود

آه از دمی که باد
یاد تو را ربود
از شعله های باغ
وز لحظه های روشن ما حتی
خاکستری نماند .

با من بگو چگونه بگویم
یلدای گیسوان تو در زمهریر مهر
کولاک شعله هاست
و این قالب یخین
بی مهر تو آب می شود با ستاره ها
با من بگو چگونه بگویم
وقتی لبان لبالب از لاله ات
در حوض کوچک اشکم فرو غلطید
زنجیره های درد
دایره
دایره
جان بیکرانم را
نوازش کرد .

۶۸/۹/۳

تابوت کوتاه تو را...

ما آمدیم تن های تنها
 دریا به روی شانه هامان
 تابوت کوتاه تو را باید سرودن .

ما گریه می کردیم و آتش روی می شست
 ما نوحه می کردیم و طوفان سینه می زد
 با صوفیان ابر تا خورشید
 شوریده شوریده
 امشب سماع دیگری باید بیارم
 امشب سماع دیگری باید بیارم

وقتی که یک زورق

اندوه دریاهاى عالم را
با خویش مى بُرد
تابوت کوتاه تورا باید سرودن
وقتی که از خود بیشتر بود .

شبهایی از هزار و یک شب

گامه‌اشان ظلمت شب را ورق می زد
 موج بار سرنگونی را نمی دیدند
 لحظه ها در پیچش گرداب وحشت بود
 بی خیال اما قدم ها می تراویدند

عده ای از جاده های خویش می رفتند
 اغلبی هم راه تقدیر عبث بودند

○

در نگاه جاشوان خسته فانوس بلند ساحل اندوه سو می زد
 کشتی در بادها
 با دکلهای شکسته
 چون تکان دست سرد آدمی مغروق
 در وداع آخرش با زندگانی بود
 در تلاطم زاده می شد راه

ناگهان فردا طنین تازه ای بر طبل دنیا ریشه می انداخت
از قدوم سند باد بحری این قصه ی کوتاه

○

به سراغ هفت خم خسروی رفتند
دیرگاهی قلبشان را زیر و رو کردند
کاوش دهلیزها سودی نداشت
از سرِ امید دریا در سبو کردند

بادبان سینه ها افراخته پُر باد
از گذشتن هفت دریا تا رسیدن بود
هفت گنبد را رصد کردن به زیج عشق
عاقبت آن سوی طالع را ندیدن بود

○

از نسیمی جادویی آهسته می لرزید
بر دریچه پرده ی رویا قلمکاری
دیو وحشت در پریزادی نهان می شد
دود ویرانی بنا می کرد دیواری
باد مانند سگی در باغ می لایید
سایه های یخ زده در امتداد ذاتهاشان آب می گشتند

هر ستاره یک اشارت
 هر نشانه یک عبارت بود
 بر خطوط سرنوشتی که نمی شد دید
 آن زمانی که رقم می زد فلک طومار شب را در کنار نقطه ی
 خورشید .

○

لحظه ها را دوک ریس پیر
 همچنان آرام می ریسد
 ریشه بافان زمان بازارشان گرم است
 - غرفه ی امروز را در حجره ی دیروز بیع و شری کردند
 - های بشتابید ، بشتابید

کیمیایی تازه آوردند

-از کجایی و چه داری بار

ای غریب کاروان سالار ؟

-سرزمینم مشرق دلهاست

تاجر عشقم

- قیمتش ؟

- خالص دینارِ دین و درهم دنیاست .

○

ای علاء الدین که زیباتر سرود هستی ات آواز خاموشی ست
 شیشه ی عمر تو از سنگ فراموشی ست
 از طلسمی که تویی
 هان! چراغ جادویت را باش!
 پیر تزویرست
 اولین دزدی که با نام تو می دزدد
 در قمار کهنه ی مرگ و حیات خویش
 آدمی را طرفه بازی هاست:
 او تمام خویش را باخت
 و فقط تنهائیش را برد
 جاودان شمعی درون سینه اش افروخت
 و به سوی آتش خود مُرد .
 و من و تو عاشق چشمی شدیم
 که رسن بر گردن طوفان می انداخت .

○

لحظه ها را دوک ریس پیر
 همچنان آهسته می ریسد .

عجیب

حالتی شکفته دارم از بهانه های دور دست
 حالتی که از شکوه آسمان پُر است
 ای پرندگان دور دست
 آسمان به کامتان
 یاد ما رفیق راهتان .



در حروف دفترم طراوت نگاه تو نشسته است
 ای عجیب
 ای فراتر از سخن
 با زبان الکنم چگونه از عجیب لحظه های خود بگویم آه
 گریه های جان من سراسر عاشقانه است .

○

ای پرندگان دوردست
بالهایتان
مستدام باد !

۷۰/۳/۲۵

صدای تو

صدای تو خوشرنگ است
ولی نمی شنوند
صدای تو خوشحال است
ولی نمی فهمند

خوشا صدای تو را دیدن
و آن ترانه ی رنگین را
دوباره چیدن و چیدن
و شاخه گل سرخ لحظه هایش را
هزار بار بوئیدن

تو را برای تو باید گفت
تو را برای تو باید خواند
تو نیستی و من

چه الکن و کر مانده ام در این دنیا
 میان سایه روشنی از رویا
 تو را برای تو خواهم گفت
 و کسر زندگی ام ساده خواهد شد
 و باز خواهد شد ، تمام پنجره ها
 به سمت صبح جوانی ها
 ولالی من لاله خواهد داد
 به باغ شادمانی ها

بیا
 اگر بیایی
 تو را برای تو خواهم گفت
 و مثل لبخندی
 بر آن لبان همیشه شکفته خواهم خفت

۷۰/۵/۲۰

چار پرده

به داوود غفارزادگان

در هفت سین فصل می چینند
 سالوس و سرما و ساطور و سکه
 یک گوش سیماب و یک سینه سرب و یک آواز سُرمه
 آینه می لرزد

○

نوزاد روشن
 بی فرصت فریاد می میرد
 ماهی سرخ تُنگ
 در بی مدار خویش
 سرگیجه می گیرد

○

حالی
 تک سرفه ی تاریک فانوس
 و زهر خند لکه های خون

بر سفره ی سرما
هاشور زرد سبزه ها بر رقص سرخ ماهی عطشان

○

هر شب ستاره بی تفاوت شانه اش را می تکاند
ماه زبان بسته مثل زبانی بریده ست

نام شهیدان را مهی مبهم
می خواهد از خاطر خاک خسته بدزد

آیا

یادآوری دیگر....؟

○

در هفت سین فصل می چینند
سالوس و سرما و ساطور و سکه...

و ذالنون ...

زلزله در ساعت دریا
 ناگهان شلاق تندر ، شورش طوفان
 ناگهان تخته سواری چند
 در تلاطم بار و خیزاخیز و موجاموج سرگردان
 زیر آوار شب و رگبار تند نیزه ی باران

- بار کشتی را از سبک کردن گریزی نیست
 - آه ، اما ، ولی جز ما که ما را هیچ چیزی نیست
 - قرعه ی تقدیر باید زد

گود چشم خستگان گرداب وحشت شد
 زندگی بازیچه ی تاسی معلق
 قلبها کوبه ی مرگ

— هم سفر قرعه به نام توسست اما نه.
 — ای گرامی میهمان قرعه ... ، ولی هرگز ...
 — ای رفیق راه نام توسست ، اما ...

— بس کنید ای بحریان مهر پوش آسمان سالار
 شرمسار از زندگیتان باد ، دریا ، باد
 بادبان هاتان غرور آگین باد هرچه بادآباد
 خوب می دانم ندارد اختر سرخ رسالت طالعی در عافیت آباد
 آی دریا ، آی دریا
 تا به کام خشم لبریز تو باشم
 باز کن آغوش هول انگیز ...

۷۴/۱/۲۷

هوا گرگی ست

بیابان ، باد
 زمین با آسمان قهرست
 از این طوفان کجا ره می توان بردن
 از این بوران
 از این بوران کجا را می توان دیدن
 از این طوفان
 کجا ؟ کو ؟ راه ما سوی کدامین آرمان شهرست ؟

سگ سرما گرفته پاچه ی پامان
 به هم زنجیری تقدیر ، هاها همچو مستی وهم
 درهم و برهم
 آویزان آویزان
 به گرد خویش می چرخیم و می چرخیم
 و باد این قرطبان هار

چه بی شرمانه می دزدد صداهامان
 کفن رقصان غوغایی ست .
 شب است و شب
 شب است و باد بیدادی که می کوفد میان استخوان هامان
 و سوزی نه که موری می جَوَد آرامش ما را
 نه دستاويزِ ماهی نو که تا در آن بیاندازیم
 کمند آرزویی دور
 نه بخت سعد گلمیخی ستاره تا بیاویزیمش از آن لرز لرزان
 طناب نور

- آهای ، آ ی آن طرف آن سو...
 - چه می گویی صدایت پاره پاره ست
 - در آنجا آ ی آنجا آتشی هست
 - و شاید گوش شیطان کر ، بر این آوار قیرین
 چراغ سرکشی هست

یکی غرید :
 «چراغی آه آری چراغی
 مبادا این امید زندگانی ، در این طوفان کفر آئین بمیرد .»
 یکی نالید :

« و باید در حباب شیشه ای آرزوها جان بگیرد .»

همان سویی که مثل یاد دوری بود برقی زد
و در اعماق ما غمخنده ی زندانی از خود فراموشی طنین افکند
ولرزدیم بندابند .

یکی زوزه کشان خندید :
« زمین با آسمان قهرست
کجا ؟ کو نور ؟ این برق چشم گرگهای بیابان است . »
یکی نالید :

« میان قصه ها گم شد خور آباد .»
یکی فریاد زد فریاد :
« هوا گرگی ست اینجا ، آهای آی
شب است و شب فقط باد است و باد و باد...»

۷۵/۵/۹

به شهر نور...

کنار هم ولی بیگانه با هم
نمور غصه ها از روزن دود
به نارنجی که در خط افق لبخند می زد خیره بودیم

○

صدایی مطمئن در ساکت غمگین ما پیچید :
اگر سودای شهر روشنی دارید
قدم در راه بگذارید .

طنین این صدا
به هم پیچید
شبان روزی سکوت خلوت ما را
چه باید کرد ؟ باید رفت و از تن کند این ژنده ی رخوت
و یا ماند و میان پيله ی خود خوابهای رنگی پروانگی دید ؟
چه باید کرد ؟ باید چارق غیرت به پا کرد

و یا در خانقاه ابری عزلت کپک زد ؟
میان ماندن و رفتن جماعت تاب می خوردند .

صدای مطمئن این بار بر تاریکی تردید ما تابید :
دلیل راه ماهرگز نخواهد بود جز خورشید .
از این آواز پر امید حس کردیم
که در زندان سینه قلبه‌مان دف زدند از یاد خورشید
و خون محتضر آتش شد و در کوچه ی رگهایمان رقصید .

صدا بار دگر شمع امیدی بر مزار مرده ی دل‌هایمان افروخت :
فقط بر جاده ی خورشید باید رفت
فقط بر دیده ی او دیده باید دوخت .

همه بر خاستیم با عزمی از آهن ،
دلی بیژن
دوباره مثل خواب نور ، پژواک صدا را
از اعماق مغاک خود شنیدیم :
فقط بر جاده ی خورشید باید رفت
فقط بر دیده ی او دیده باید دوخت .

و پا در ره کشیدیم .

○

یگانه خیره در خورشید می رفتیم و می رفتیم و می رفتیم ...
 صدا شلاق آتش بود بر گرده ی مفلوک روح ما فرود آمد :
 هلا خوش باوران، یاران نور اندیش
 چنان اندیشه ی خورشیدتان برده ست نور دید
 که راه از چاه را دیگر نمی بینید
 و فرق نور و ظلمت را نمی دانید
 به نایبایی از آیین بینایی نمی پرسید
 شما روشندان را چاره زنجیری ست
 بر پاهایتان چون جاده پیوسته
 به پرهیز از گرفتاری به گمراهی
 تمام عمر باید طی کنید این راه را آهسته آهسته .

به شهر نور می رفتیم

دریغا کور می رفتیم

فروردین ۱۳۷۶

پنجره ها

هر پنجره وا می شود سویی
 یک پنجره وا می شود از من به سویم
 یک پنجره وا می شود از سوی من در من .

هر پنجره وا می شود سمتی
 یک پنجره وا می شود در خواب :
 پروانه های برگها در باد پاییزی ،
 پرواز می گیرند .

یک پنجره بسته ست ، تاریک .
 یک پنجره بازست ، روشن .

وا می شوم در خویش تا بر من بتابی
 هر پنجره وا می شود بر خویش .

هویت

کدام صخره ی تاریک و در کجای جهان بودم ؟
 که حکم شد بتراشم هویت خود را
 و من به تیشه ی دست تو خویش را تراشیدم
 بُتی شدم و به نماز تو ایستادم

کدام صخره ی تاریک و در کجای جهانم ؟

۷۶/۵/۱۰

پری

در قلعه ی آینه زندانی ست
و تلخ می بافد
زنجیره ی الماس اشکش را به رویا های رنگینش

در قلعه ی آینه زندانی ست
با ماهی لب تشنه ای که سرخ می رقصد
در کاسه ی دست بلورینش

قلب زلالش می تپد از درد
و قطره الماس مذابی می چکد سرد
و حلقه حلقه اشک روی اشک می غلطد
ماهی که می رقصد

در قلعه ی آینه زندانی ست

با ماهی لب تشنه ای که سرخ می رقصد
در کاسه ی سرشار از اشکش

تُنگ بلور دست ها زندان آینه ست
و نبض قلبش در طلسم رقص ماهی
و نبض ماهی در طلسم قطره های اشک

۷۶/۱۱/۲۳



لاله ات لال باغ آئینت
 شعله پرپر زداغ دیرینت
 غنچه ی خامشت هزار آوا
 بلبل لحظه ها به بالینت
 مردم اسفندیار ظلمت بود
 جادوی چشمهای روئینت
 پشت کوه ازل صدا می کرد
 زخم فرهاد نام شیرینت
 بر چلیپای گیسوانت صبح
 شب یلدا ستاره آجینت
 پر و بالم به سوی ویرانی ست
 آه از آمین مرغ آمینت
 تو و ساز شکسته ی بغضم
 من و کوکِ سکوت سنگینت

۶۸/۹/۲۷



زمهرت مرا شعله ور کن شبی
 بیا و شبی را سحر کن شبی
 به شور کهن پرده را چنگ زن
 و افشای زیر و زبر کن شبی
 دلم خان اول زمینگیر شد
 تهمتن از این تن سفر کن شبی
 شباویز ویرانه حق گفت و خفت
 که ای بخت خفته سحر کن شبی
 خدا را در آینه آهم مکش
 به خورشید رویت نظر کن شبی



سایه ها را شست باران هماهنگی
 خیسم از عشقی که می بارد به بیرنگی
 محو در مه دست در دست فراموشی
 گم شدم در دره های تنگ دلتنگی
 تا سواد جاده یک دل راه باید رفت
 تو همین جایی و من دور از تو فرسنگی
 مثل فرسوده چراغی خواب می دیدم
 آذرخشان می گذشتی از شب سنگی
 رفتی و در سرسرای تلخ پیچیده ست
 های های گریه های زهره ی چنگی
 در هزار و یک شب لالایی اش گم شد
 شهرزاد قصه های خواب نیرنگی



پلنگ آذرخشی ست جان و تنم
 که در بارش نیزه ها روشنم
 دلم رفت و غربت مرا می برد
 به آن جا که تنها تر از خود منم
 در بسته ام را گشاید مگر
 شبی کوبه ی خویش را می زنم
 گلویم به تیغ تو گل می دهد
 زخونی که افتاد بر گردنم
 اهورای من آتشی بشکفان
 به تاریک سرمای اهریمنم
 چه بیهوده بودم به دنبال تو
 خدا را چه می خواهی از بودنم
 به مهر آزمودی دلم را شبی
 تراوید آینه از آهnm



تو را مثل یک قصه باید شنید
 و در خواب شیرین فرهاد دید
 به دنبال تو سالکان طریق
 به دنبال تو جاده با سر دوید
 الا یوسف کاروان غریب
 زلیخای عاشق به چنندت خرید ؟
 بیا تا در آغوش هم گم کنیم
 خطی را که در بین ما من کشید
 تلاطم گرفتست دریای من
 لبانت مگر بر لبانم چکید
 و پایان من بود آغاز تو
 به پایان این راه نتوان رسید
 خوشا بال پروازی اما ، ولی
 ز بامت کجا می توانم پرید ؟



ای مثل رویاها مرا با خویش برده
 مادر بزرگ قصه های سال خورده
 شاید به سوی تو دری بگشایم از مرگ
 بسیار خود را کشتم اما او نمرده
 اشکی که بی رحمانه با من مهربانی
 بغضی که دستان گلویم را فشرده
 ای بارها با دستمالی آسمانی
 پیشانی ام را از تبی خاکی سترده
 پاروزنان در امتداد خویش رفتم
 زورق به دریاها بی ساحل سپرده
 در آفتاب تو یخ من آب می شد
 تبخیر می گردید رویایی فسرده



اگرچه از تو دورم هزار سال نوری
 ستاره تر نشستم در آتش صبوری
 بدون تو نه راهی ، بهانه ای نه آهی
 بدون تو نه شعری نه شعله ای نه شوری
 به یادگار کندی به لوح سینه ی من
 عبارت عجیبی ز درد و داغ و دوری
 به سبک آفرینش رقم زدی بهشتی
 که بر درخت سبیش جوانه زد غروری
 نصیبه ام هبوطی ، کویر کور و سوتی
 چرا به سرنوشت نمی کنی مروری؟
 و سنگ آسمان را نهاده ای سر من
 چه پرشکوه کاری چه با شکوه گوری



همیشه شیوه ی دلبر گزینی ات زیباست
 «سر بریده ی یحیی به سینی ات زیباست»
 به عصر مرده ی ما ای مسیح من رجعت
 ز نردبام صلیب زمینی ات زیباست
 تو را شکستن تندیس اشک مغرورم
 مرا پرستش چشمان چینی ات زیباست
 نشسته ایم چو پروانه ها به خود سوزی
 فروغ شمع تو در شب نشینی ات زیباست
 رم شکار تو تصویر جاودانه ی ما
 پلنگ واره هجوم کمینی ات زیباست
 در این خزان که به تاراج می بری عمرم
 بهار زندگی ام یاسمینی ات زیباست
 به هم دوانده سپید و سیاه و سرخ و زرد
 به مرگ رنگ که نقش آفرینی ات زیباست
 بیا دو گم شده ام - آهوان چشمت را -
 به من نمای که آینه بینی ات زیباست



چون رد پا بر جاده ی تقدیر بودیم
 زنجیر در زنجیر در زنجیر بودیم
 هم بندها رویای صادق دیده بودند
 یوسف معبر بود و ما تعبیر بودیم
 نه جام سلطانی نه حتی یک طبق نان
 با مرگ و آزادی خود درگیر بودیم
 گاهی به تشییع قلوب خویش رفتیم
 تابوت خود را گاه در تعمیر بودیم
 بر نطح جلاد آن دهان خشک می گفت :
 یا بسته یا هم صحبت شمشیر بودیم
 این واژه های لال هم کاری نکردند
 یک عمر پشت پرده ی تفسیر بودیم



اشک من رهگذر جوی تو بود
برکه آینه ی آهوی تو بود
از دلاویزترین مست شدم
وزش پیچک گیسوی تو بود

○

تو به دنبال مگر من بودی
من به دنبال مگر «او»ی تو بود
تو تقاضای مگر من بودی
من تمنای مگر روی تو بود

○

چه کسی بر در قلبم می زد
همه گفتند که کو کوی تو بود
به کجا می برد این راه مرا
به هم آن جا که رد بوی تو بود
من شباهنگ شب یلدایت
بودم اما همه سوسوی تو بود
در من انگار صدایی ست شگفت
هوی من همه هوی تو بود



ویران مکن مرا و عمارت مکن مرا
 گنجم مده به شیوه و غارت مکن مرا
 عریان صد عبارت بی پرده ام مخواه
 پنهان رازناک اشارت مکن مرا
 انذار عاد و بیم ثمودم چو می دهی
 عیسای مهر و سرو بشارت مکن مرا
 خونم بریختی ز جفا از ره وفا
 بر خاک من میا و زیارت مکن مرا
 گرگ برادران اگرم پیرهن درید
 جنس شکست مصر تجارت مکن مرا



بر گردنم زنجیر آتش را نیفکندی
 از تاب و تب این کوه سرکش را نیفکندی
 هرچند رقصاندی به عصیان اشتر مست
 از گرده اش بار نوازش را نیفکندی
 پر شد ز استغنای مهرت جان تاریکان
 در آینه تصویر خواهش را نیفکندی
 از شور آدم تا به تارش نغمه ها بندی
 از دست چنگ آفرینش را نیفکندی
 از شانه هایش تا رهایی را دری باشی
 بال و پر سبز نیایش را نیفکندی
 ای جوشش همواره در ما ناب و نایاب
 در چشمه هامان آب کاهش را نیفکندی



آفتاب از باغ ماهت می توان چیدن
 صبحدم را از نگاهت می توان چیدن
 تا بیفشانم ستاره بر سر بختم
 کهکشان از خاک راهت می توان چیدن
 نرگست تا برگ مهری را به بار آرد
 بوسه از چشم سیاهت می توان چیدن
 میوه ی جادوی آن عطر بهشتی را
 از نسیم گاه گاهت می توان چیدن
 ای بهانه ای درخت ریشه در ممنوع
 معرفت را از گناهت می توان چیدن
 خوشه خوشه مهر ای تابان تر از هستی
 از سر انگشت گیاهت می توان چیدن



من که هر دم آذرخشانی میان سینه دارم
 در شگفتم از چه خاکستر نمی گردد چنارم
 لحظه ای تاریک و اهریمن زمانی نور و آتش
 شاهد تنهای میدان کدامین گیر و دارم؟
 ابر اندوه شمایم گر به خود می پیچم از درد
 نعره ی بغضی رهایم ازدهایی سوگووارم
 فرصت سبز فراغت را به جز آتش نشینی
 کس تواند آرمیدن زیر چتر سایه سارم؟
 روح طوفان می کند تسخیر صحرای وجودم
 سر به روی شانه ی تنهائیم تا می گذارم
 ماه را هم گر بیلعد در خودش مدّ جنونم
 باز له له می زند از تشنگی دریای هارم
 سایه ام آن نیمه ی تاریک را یاری نکردی
 تا برانگیزم غبارش یا بر انگیزد غبارم
 از نمک شوری به پا کن روی زخم ژرف روحم
 از ستاره مرهمی نه روی داغ انتظارم
 یال خونینش پریشان می وزد در خاطر باد
 روی دوش جاده افتاده ست اسب بی سوارم



قصه ی زنجیر هامان قصه ی گیسوی لایلا نیست
 شهرزادی روز پرور در هزار و یک شب ما نیست
 چون اناری در دلم چیزی شبیه شوق می ترکد
 فکر کردم میوه ی باغ بلور توست اما نیست
 جلجتا در جلجتا انبوهی شوم یهودا هست
 تا چلیپا در چلیپا فره ی پاک مسیحا نیست
 در گریبانم خروسی شعله ور می خواند اما آه
 در خیال هیچکس سودای بیداری فردا نیست
 عاشقی را در سرابستان کام و آرزو کشتند
 آذرخشان خون مجنون در رگ طوفان صحرا نیست
 نه دلی آتش نشین و نه سری آذر فشان دارید
 با شمایان ای عقیمان مخنث مرد آیا نیست؟
 سایه ی سبز رسولان بر زمین دیگر نمی افتد
 روی قریه بارش شلاق غیرت نیز حتی نیست



می زند شتک به روی تیغ آفتاب
 خونم امتزاج گرگ و آتش و عقاب
 باز دشنه ای نشسته بر گلو به نحر
 باز تشنه ای شکسته بر لب سراب
 روی آسمان کبود سیلی هلاک
 گوی تفته ی زمین خراب اضطراب
 باد صیحه می زند که ابر ابر ابر
 خاک ناله می کند که آب آب آب
 بر چکاد خویش نعره می زنم که نه نه
 نه نه جز صدای نه نمی رسد جواب
 درد انتظار کوه پاره پاره من
 ازدهای خسته آه و آهن مذاب
 پشت سر هجوم سایه های هولناک
 پیش رو کویر غربت و غروب آفتاب



تا پا نهاد سایه ی سبزت بر آفتاب
 بر عرش کبریای خدا زد سر آفتاب
 از عکس ماه توست که می جوشد این چنین
 از ژرفنای آینه ی کوثر آفتاب
 از مشرق نگاه تو مبعوث می شود
 بر خفتگان شب زده پیغمبر آفتاب
 بر شانه ای که دست خدا بوسه می نهد
 پای عروج زد الله اکبر آفتاب
 والشمس والضحی که تویی نور نور نور
 واللیل و القمر که تویی برتر آفتاب
 ای راز سر به مهر خدا در مغاک خاک
 وی فرّ آسمان ولایت بر آفتاب
 از شرم قله های جلیل غم شما
 بیرون نمی کند ز گریبان سر آفتاب
 وقتی که شرح مطلع اشراق می کنی
 مشاق کاهلی ست در آن محضر آفتاب
 یک لمعه بیش نیست ز نامت کتاب عشق
 یک نقطه بیش نیست از آن دفتر آفتاب

تا دید غرق هیبت دریات می شود
بر ساحل خشوع تو زد لنگر آفتاب
چون ققنُسان به ساز خدا سوختی اگر
زاد آفتاب از دل خاکستر آفتاب
آنک چکاد خویش و کمان افق به دست
اینک غروب آرش و ناباور آفتاب...



او اتفاق عجیبی ست در من
 مانند آینه در متن آهن
 و می کند روی ابعاد تاریک
 صد پنجره رو به آفاق روشن
 چون ماه لرز نگاه منیژه
 در چاه تاریک تردید بیژن
 چون حس پرواز گنجشک نوپر
 چون حس پرتاب سنگ از فلاخن
 در آفتاب حضورش شگفتا
 از شوق شد قطره اشکی یخ تن
 و مانند در ترجمان زلالش
 این واژه ی لال این حرف الکن
 گل کردن ارغوان در شب برف
 او اتفاق عجیبی ست در من

۷۶/۸/۳۰

دیگر دفترهای شعری که از مهدی الماسی منتشر شده است :

ترانه های عاشق لال ، نشر سیب

از من بدون تو می ترسم ، نشر رگا

خوانش طومار دریا ، نشر موج نور

ابیات تنهایی ، نشر موج نور

شعر نوجوان

مهربانتر از نسیم ، نشر قو

خدا با دوستان خود صمیمی ست ، فرهنگ گستر

سفر سیب ، فصل پنجم